

«بله، آقا. تنها دخترش.»

«اسم... اسم شما چیست؟»

«الیزابت - جین، آقا.»

«نیوسان؟»

«الیزابت - جین نیوسان.»



«خب، من به خبرتان خیلی علاقه مندم. چون این موضوع

کسب و کار نیست، می فرمایید برویم توی خانه ام؟»

الیزابت - جین از مهربانی و ملایمتش شگفتزده شد، اما

همچنان که آقای هنجارد او را از دفتر به خانه اش راهنمایی

می‌کرد، پیشنهادش را پذیرفت. آقای هنجارد که هنگام گفتن نام او صدایش می‌لرزید، گفت: «بنشینید... الیزابت - جین... بنشینید. پس حال مادرتان کاملاً خوب است؟»

«سفر کمی خسته‌اش کرده، آقا.»

«بیوه ملوان... ملوان کی مرده؟»

«بهار گذشته بابا گم شد.»

واژه «بابا» هنجارد را به شگفت آورد، اما بی‌درنگ سراغ پرسش دیگری رفت. «او و شما از خارج آمدید؟ امریکا یا استرالیا؟»

«نه. چند سالی در انگلستان هستیم. دوازده ساله بودم که از کانادا آمدیم اینجا.»

«آه، درست!» با این حرف پی برد که در این سالها برزن و فرزندش چه گذشته است. «حالا مادرتان کجاست؟»
«در مسافرخانه ثری مریبرز.»

«پس باید یادداشتی از من به مادرتان بدهید. مایلم او را ببینم. لابد پول چندانی از شوهر فقیدش به ارث نبرده.»
چشمانش به لبهای الیزابت - جین دوخته شد.

الیزابت - جین خوشحال از اینکه بدون گفتن پی به این نکته برده است، پاسخ داد: «نه چندان.»

آقای هنچارد پشت میز نشست و چند سطر نوشت. بعد از کیفش اسکناسی پنج پوندی و از جیبش پنج شیلینگ درآورد و پول را با نامه در پاکت گذاشت. بعد در نامه را به دقت مهر کرد و نشانی را رویش چنین نوشت: «خانم نیوسان، مسافرخانه تری مرینرز» و آن را به دست الیزابت - جین داد.

گفت: «لطفاً این نامه را به او بدهید. خوب، خوشحالم که شما را اینجا دیدم، الیزابت - جین. خیلی خوشحالم. باید مفصل با هم حرف بزنیم. ولی حالاً نه.» بعد پیش از رفتن دستش را به گرمی فشرد.

قرار و مدار

مادرش که نامه را گشود، الیزابت - جین پشت کرد. مضمون نامه چنین بود:

اگر می‌توانی ساعت هشت امشب در خرابه‌های قدیمی رومی در جاده بادماوٹ به دیدنم بیا. پیدا کردنش راحت است. ظاهراً دخترک از همه چیز بی‌خبر است. هنوز هم چیزی به او نگوی. یکدیگر را که دیدیم، تصمیم می‌گیریم چه کنیم.

م.م

چیزی درباره پنج گینی ننوشته بود. اما برای سوزان این مبلغ به این معنا بود که او را بازپس خریده است.

سوزان بیقرار به انتظار پایان روز ماند، و به الیزابت - جین گفت که آقای هنچارد می خواهد او را ببیند. اما از این نکته حرفی به میان نیاورد که ملاقاتشان در خانه نیست، و یادداشت را نیز به دست دخترش نداد.

کاستربریج زمانی یکی از شهرهای قدیمی روم بود. کمتر کسی شبها به دیدار خرابه هایی که هنچارد در نامه اش نوشته بود می رفت، چون کم و بیش جای ترسناکی بود. هنچارد آنجا را برای ملاقات با همسری که سالها گمشده بود، مناسب ترین و پنهان ترین جا دانست، چون به نظرش بعید بود کسی آن دو را در آنجا ببیند. چون شهردار بود، لازم می آمد هوای آبرو و اعتبار خود را داشته باشد. تا برای چگونگی زندگی و روابط آینده شان تصمیم نمی گرفتند، نمی توانست او را به خانه دعوت کند.

درست کمی پیش از ساعت هشت هنچارد به خرابه ها رسید و از سمت جنوبی وارد آن شد. کسی آنجا نبود. چند لحظه بعد هیکل زنانه ای را از دور دید که از سمت شمال آهسته می آید. در مرکز آنجا به هم رسیدند. ابتدا

هیچ یک لب نگوید.... به حرف نیازی نبود.... زن بینوا به هنجارد تکیه داد، و هنجارد با بازوانش به او پناه داد.

بعد با لحنی پوزش خواه نجوا کرد: «دیگر مشروب نمی نوشم، می شنوی، سوزان؟.... دیگر نمی نوشم.... از آن شب تا حالا....» این نخستین کلمات بود.

حس کرد که سوزان با تفاهم خم شده است. پس از یکی دو دقیقه بار دیگر شروع کرد: «کاش می دانستم زنده‌ای، سوزان! اما هزار و یک دلیل وجود داشت که تو و بچه مرده و از دست رفته‌اید. هر کاری که می توانستم کردم، تا شاید پیدااتان کنم. سفر کردم، آگهی دادم. آخر سر فکر کردم با آن مرد رفتید به یکی از مستعمرات و توی راه غرق شده‌اید. چرا این جور ساکتی؟»

«آه، مایکل! به خاطر او بود. چه دلیل دیگری می توانست در کار باشد؟ گمان کردم تا ابد باید به او وفادار باشم. به نظرم می رسید که واقعاً به او تعلق داشتم. وقتی خرجم را می داد، نمی توانستم ترکش کنم. حالا که بیوه او شده‌ام، به دیدنت آمده‌ام.... واقعاً خودم را همین طور می دانم، و هیچ ادعایی نسبت به تو ندارم. اگر نمرده بود، هرگز طرف تو

نمی‌آمدم.... هرگز! از این بابت به‌ات اطمینان می‌دهم.»

«چطور می‌توانی اینهمه ساده باشی؟»

سوزان که نزدیک بود اشکهایش سرازیر شود، گفت:

«نمی‌دانم، اما اگر جز این فکر می‌کردم، خیلی خباثت

می‌خواست.»

«حالا چه کنیم، سوزان؟ چطور است دوباره با هم

زندگی کنیم؟ آنوقت به الیزابت - جین چه بگوییم؟

نمی‌شود داستان واقعی را برایش تعریف کنیم. از ما بیزار

می‌شود.... من چنین چیزی را تحمل نمی‌کنم.»

«به همین دلیل اصلاً راجع به تو چیزی نگفته‌ام. من هم

نمی‌توانم تحمل کنم.»

«باید راهی پیدا کنیم. شنیده‌ای که تجارت بزرگی اینجا

راه انداخته‌ام.... و شهردار شهرم؟»

سوزان زمزمه کرد: «بله.»

«اینها و همچنین ترس از اینکه دختر به آن آبروریزی پی

ببرد، واجب می‌کند که خیلی احتیاط کنیم. نمی‌دانم

چطور می‌شود شما را به عنوان زن و دختری که زمانی با

آنها بدرفتاری کرده و فروخته‌ام به خانه ببرم.»

«فوراً از اینجا می‌رویم. فقط آمده بودم که ترا...»

«نه، نه، سوزان. نباید بروی. منظورم این نبود! من نقشه‌ای کشیده‌ام. تو و الیزابت - جین باید خانه‌ای در شهر اجاره کنید و خودتان را بیوه نیوسان و دخترش معرفی کنید. من به دیدارتان می‌آیم، نوازشتان می‌کنم و با تو ازدواج می‌کنم. به این ترتیب الیزابت - جین مثل دختر خوانده به خانه من می‌آید. در نتیجه راز ما محفوظ می‌ماند و لذت دیدن زن و تنها دخترم زیر سقف خانه هم نصیب من می‌شود.»

سوزان فروتنانه گفت: «من کاملاً در اختیار توام، مایکل. من به خاطر الیزابت - جین آمده‌ام اینجا.» بعد مکثی کرد و گفت: «از قضیه تکرار ازدواج خوشم آمد. بعد از سالهای سال این درست‌ترین راه به نظر می‌رسد. حالا باید بروم سراغ الیزابت - جین و به او بگویم که خویشاوند ما، آقای هنچارد، از راه محبت می‌خواهد که ما در شهر بمانیم.»

از این فکر خوشحال بود، و طولی نکشید که از هم جدا شدند. سوزان اول رفت. هنچارد ایستاد و در سایه ستونهای ویرانه همسرش را تماشا می‌کرد که از راه آمده باز می‌گشت. سپس هنچارد خودش به خانه رفت.

فارفره پیشنهاد یاری می‌دهد

هنچارد دید داندل فارفره هنوز هم در دفتر نشسته است و کار می‌کند.

هنچارد که دفتر حساب را از دستش می‌کشید و با فشار دوستانه‌ای آن را می‌بست، سرانجام گفت: «امشب دیگر بس است. فردا وقت زیاد است. با من بیا توی خانه و چیزی بخور و بنوش.»

در دفتر را قفل کردند و مرد جوان به دنبال همراهش به خانه رفت. سر شام هنچارد ماجرای زندگی خود را برای فارفره تعریف کرد. گفت که مدتی دروگر بوده، در هیجده سالگی ازدواج کرده و کمی پس از آن زنش را به خطا از دست داده است. همه ماجرای شرمبار را شرح داد. سوگندی را که خورده و نوزده سال تمام رعایتش کرده بود نیز گفته و افزوده بود که پس از اینهمه مدت همسرش آن روز صبح پیدا شده است. گفت حالا نمی‌داند چه کند.

فارفره گفت: «نمی‌توانید بار دیگر با هم زندگی کنید و یکدیگر را ببخشید؟»

هنچارد با دلتنگی گفت: «من هم همین را در نظر دارم.

اما فارفره، با درستکاری در قبال سوزان، به زن بیگناه
دیگری ظلم می‌کنم.»
«موضوع چیست؟»

«خب، سالها پیش بخصوص در فصل سیب‌زمینی در
جرسی کاسبی می‌کردم. پاییز یک سال که آنجا بودم،
سخت بیمار شدم. زنی که در هتل من بود دلش بحالم
سوخت و از من پرستاری کرد. خدا می‌داند چرا، چون من
شایسته‌اش نبودم. خانم تمام عیاری بود، از خانواده
محترم و تحصیل کرده - دختر یک افسر ارتش. اما پدر و
مادرش مرده و برایش پول چندانی نگذاشته بودند، و او
هم مثل من تنها بود. ما که در این هنگام با هم بودیم، به
یکدیگر علاقه‌مند شدیم. اما پس از اینکه من از شهر رفتم،
او از بابت من سخت به زحمت افتاد، چون مردم پشت سر
من و او حرف درمی‌آوردند. او فراموش نمی‌کرد که در
نامه‌هایش یکی پس از دیگری این چیزها را برایم بنویسد،
گرچه تا وقتی دنبال من بود، حرف مردم برایش اهمیت
نداشت. در نهایت حس کردم که چیزی به او مدیونم. چون
سالها از سوزان خبر نداشتم، از او درخواست ازدواج
کردم، گرچه یقین نداشتم که سوزان مرده باشد. خیلی

خوشحال شد و اعلام آمادگی کرد. قرار بود بزودی با هم ازدواج کنیم. اما حالا سر و کله سوزان پیدا شده. بنابراین می بینی که باید در حق یکی از این زنها بد کنم؛ و آنهم باید دومی باشد. وظیفه اصلیم در قبال سوزان است. در این موضوع شکی نیست.»

مرد جوان گفت: «خوب، چاره‌ای نیست! باید نامه‌ای برای خانم جوان بنویسید و در آن روشن کنید که نمی‌تواند همسرتان شود، چون اولی برگشته است.»

«این هم بس نیست. باید بیشتر از این بکنم! چاره‌ای نیست، گرچه همیشه از عمو یا عمه یا خویش ثروتمندی حرف می‌زند. باید مبلغ قابل توجهی پول برایش بفرستم. خوب، در این موضوع کمک می‌کنی؟ نامه نگاریم خیلی بد است.»

«در خدمتم.»

هنچارد ادامه داد: «هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام. زنم سوزان دخترم را هم با خودش آورده - همان دختری که در بازار مکاره در بغلش بود. این دختر چیزی نمی‌داند، جز اینکه من یکی از بستگان نسبی آنها هستم. با این خیال بزرگ شده که ملوانی که او و مادرش را به‌اش فروختم، پدر

او و شوهر مادرش است. حالا من و مادرش حس می‌کنیم که نمی‌توانیم حقیقت شرم‌آور را به‌اش بگوییم. اگر تو بودی، چه می‌کردی؟ من ازت راهنمایی می‌خواهم.»

«به نظرم خطر را به جان می‌خریدم و حقیقت را می‌گفتم. هردوتان را می‌بخشد.»

هنچارد گفت: «هرگز! من که جرأت همچو کاری را ندارم. من و مادرش بار دیگر با هم ازدواج می‌کنیم. این کار نه تنها کمک می‌کند آبروی بچه‌مان را حفظ کنیم، بلکه کار درست‌تری هم هست. سوزان خودش را بیوه ملوان می‌داند. بدون انجام دادن مراسم مذهبی دیگری به زندگی با من راضی نمی‌شود.... حق هم دارد.»

فارفره دیگر چیزی نگفت. به دقت فکر کرد و نامه‌ای برای خانم جوان در جرسی نوشت. اسکاتلندی که نامه را نوشت و بلند شد که برود، هنچارد با قدردانی فراوان از او تشکر کرد. «از اینکه این ماجرا را به دوستی گفته‌ام، چقدر احساس سبکی می‌کنم! خب، می‌بینی که شهردار کاستربریج از اینهمه پول چندان هم خوشبخت نیست.»

فارفره گفت: «درست است. و خیلی برایتان متأسفم!»

وقتی رفت، هنجارد نامه را رونویسی کرد و همراه چک در پاکتی گذاشت.

غرق اندیشه با خود گفت: «می شود به این آسانی همه کارها به انجام برسد؟»

بار دیگر باهم

همین که مادر و دختر در خانه‌ای که هنجارد برایشان اجاره کرده بود مسکن گرفتند، هنجارد مرتب به دیدارشان رفت. الیزابت - جین آنچه را که مادرش و هنجارد گفتند، باور کرد. گرچه هنجارد از این موضوع خوشحال شد، اما همسرش چندان در این شادمانی با او سهیم نبود.

یک روز بعد از ظهر که هنجارد آمد، دختر در خانه نبود، و او با لحن خشکی گفت: «حالا فرصت خوبی است که بخواهم روز مبارک را تعیین کنی، سوزان.»

زن بینوا لبخند خفیفی زد. از شوخی کردن درباره موقعیتی که فقط برای آبروی دخترش به آن وارد شده بود خوشش نمی آمد. در واقع هم خیلی غمگین می نمود؛ تعجب آور بود که به خود دل نمی داد تا ماجرای زندگیش

را برای دخترش تعریف کند. اما همچنان ادامه می داد؛ زن بسیار ضعیفی بود.

هنچارد در صدد تدارک مراسم عروسی برآمد. گرچه همسرش هنوز از این کار اکراه داشت.

یک روز گفت: «آه، مایکل! می ترسم که اینها وقت را بگیرد و مشکل فراوانی برایت به بار آورد. انتظار چنین چیزی را نداشتم!» نگاهی به هنچارد و طرز لباس پوشیدنش انداخت. مرد کله گنده و ثروتمندی بود. بعد به مبل و اثاثی که برایشان خریده بود نگاه کرد. به چشمش عالی و گرانبها می رسید، و او بیش از پیش به موقعیتش ترسید.

همه شهر از ازدواج آینده حرف می زدند. مردم شهر تعجب می کردند که مرد ثروتمندی چون شهردارشان چنین زن فقیر و ضعیفی را انتخاب کرده است. تا آنجا که می دانستند او از معاشرت با زنان خودداری می کرد.

سوزان در روز عروسی برای نخستین بار در عمرش سوار کالسکه ای شد که دم در آمد تا او و الیزابت - جین را به کلیسا ببرد. یکی از روزهای سرد و نمناک نوامبر بود و عده انگشت شماری گواه ازدواج دوم مایکل هنچارد و همسرش سوزان شدند.

ورود خانم هنجارد به خانه بزرگ شوهرش و زندگی اجتماعی محترمانه او تابستان پرشکوه دیرهنگامی را در زندگیش گشود. مایکل هنجارد هر کاری می توانست کرد تا زندگی تازه اش را شادمانه کند. او مهربان و سخاوتمند بود. با اینحال خانه اش با آن اتاقهای بزرگ و بلند و تالارهای وسیع انگار نه انگار که کدبانوی تازه ای به خود می بیند. بسکه او در قیاس با آنجا خرد و ناچیز می نمود و به نظر نمی رسید به آنجا تعلق داشته باشد.



برای الیزابت - جین زندگی راحت و پرآسایش و مرفهی که ازدواج مادرش فراهم آورده بود، آغاز تغییرات بزرگی در زندگی شد. دریافت که خصوصیات برجسته‌ای در وجودش هست. اگر گاهی همراه ناپدریش بیرون می‌رفت و زینتی قشنگی می‌دید، او بی‌درنگ آن را برایش می‌خرید. با شروع تابستان بعدی خطوط حاکی از نگرانی که بر اثر زندگی پرمشقت پیشین بر چهره جوانش نشسته بود، ناپدید شد. چهره ظریف و لاغر از انحناهای نرم‌تری برخوردار شد و گونه‌هایش رنگ شاداب‌تری گرفت. چشمان اندیشناکش از تفاهم و دانش طبیعی حکایت می‌کرد. گاه آن چشمها از سرخوشی می‌درخشید؛ اما همیشه چنین نبود. سبکبالی و بی‌خیالی به این سادگیها سراغش نمی‌آمد؛ زیرا از دوران کودکی به احتیاط و جدی بودن خوگرفته بود. هنجارد او را خیلی دوست داشت.

پرسشهایی درباره‌ی الیزابت - جین

روزی از روزها سه عضو خانواده سر میز صبحانه نشسته بودند، و هنجارد مثل همیشه خاموش الیزابت - جین را

تماشا می‌کرد. آن روز مخصوصاً به رنگ موهایش زل زده بود. موهایش قهوه‌ای روشن بود.

به همسرش گفت: «به فکر موهای الیزابت - جین بودم.... بچه که بود، نگفتی که موهایش مشکمی می‌شود؟» سوزان یکه خورد و سر برداشت، پایش انگار خطاری بدهد جهید و زمزمه کرد: «من گفتم؟»

همین که الیزابت - جین از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت، هنجارد ادامه داد: «خدایا، کم و بیش یادم رفته! منظورم این بود که در زمان کودکی موهای دختر حتماً تیره‌تر بوده.»

سوزان جواب داد: «گفتم. اما رنگش عوض شده.»

«می‌دانم که موهای بچه‌ها تیره‌تر می‌شود، اما نمی‌دانستم که ممکن است روشن‌تر هم بشود.» «آه، می‌شود.» و همان حالت ناآرام که بارها در چهره سوزان هنجارد دیده می‌شد، برگشت.

هنجارد کمتر به حالش توجه کرد، چون ادامه داد: «خوب، این جور بهتر شد. خوب، سوزان، می‌خواهم نام الیزابت - جین از این به بعد بشود دوشیزه هنجارد، نه دوشیزه نیوسان. توی روزنامه کاستربریج آگهی می‌دهم.»

راه و روش کار این است. او هم اعتراضی ندارد.»
«نه. آه، نه. ولی...»

هنچارد گفت: «خب، پس، من این کار را می‌کنم. حتماً
اگر او بخواهد، تو هم باید مثل من مایل باشی.»
سوزان جواب داد: «بسیار خوب. اگر او موافق است،
این کار را بکنیم.»

اما وقتی سوزان هنچارد با الیزابت - جین صحبت کرد،
دختر دید که مادرش آشفته است. سراغ هنچارد رفت و از
او پرسید که واقعاً دلش می‌خواهد او چنین کند. هنچارد
که از طرز پرسیدنش به ناراحتی او پی برد، گفت که فقط به
نظرش رسیده بود و چندان مهم نیست. بنابراین موضوع را
مسکوت گذاشتند. دیگر نه چیزی گفتند و نه کاری کردند.
الیزابت - جین همچنان نامش دوشیزه نیوسان ماند، نه
دوشیزه هنچارد.

www.KetabFarsi.com

هنچارد و فارفره

موقعیتی ناهنچار

در این بین تجارت بزرگ غله و علوفه، که مال هنچارد بود و دانلد فارفره مدیریتش را داشت، بیش از پیش با موفقیت روبرو شد. راه و روش قدیم هنچارد، که در آن همه چیز وابسته به حافظه بود و قراردادها بر پایه قول مردانه و دست دادن انجام می‌گرفت، کنار گذاشته شد. نامه‌ها و ستونهای ارقام جای «تعهد می‌کنم» و «دست شما می‌رسد» را گرفت؛ و همچنان که در تمام موارد این گونه اصلاحات پیش می‌آید، دوستیهای ساده راه و روش قدیم و همچنین مشکلاتش ناپدید شد.

الیزابت - جین از اتاقش کار انباشتن علوفه و غله ناپدیری و فعالیتهای او را می‌دید. دید که دانلد و آقای

هنچارد همیشه باهمند. همچنان که آن دو کنار هم می رفتند، هنچارد بیشتر وقتها دست روی شانه مدیرش می گذاشت. گاه می شنید که هنچارد به یکی از حرفهای دانلد می خندد، در صورتی که قیافه اسکاتلندی بی گناه می نمود و اصلاً خنده بر لبش نبود. به نظر می رسید با آن زندگی گوشه گیرانه ای که هنچارد در پیش گرفته بود هم نشینی با مرد جوان به اندازه مشورت تجاری برای او خوشایند است.

یک روز که از بالا نگاهشان می کرد، شنید که اسکاتلندی می گوید که عادت قدم زدن و سواری با یکدیگر، ارزش فارفره را به مقام چشم دوم، که باید در جاهایی که ارباب نیست به کار برود، کاهش داده است.

هنچارد گفت: «پروردگارا! این دیگر یعنی چه! من هم صحبت می خواهم. حالا بیا یک چیزی با هم بخوریم. درباره این چیزها زیاد فکر نکن، وگرنه دیوانه ام می کنی.»

الیزابت - جین وقتی با مادرش قدم می زد متوجه شد که دانلد فارفره با علاقه ای آمیخته به کنجکاوی نگاهشان می کند. دلیلش را نمی فهمید، بخصوص چون جوان پیش از او به مادرش نگاه می کرد. نمی دانست دلیل نگاه کردنش

در این نکته است که او از داستان زندگی مادر رنگ پریده و فروتنش خبردار است.

روزی دستنویس کوتاهی به دست الیزابت - جین رسید که از او می‌خواست بی‌درنگ به انباری در دورنوور هیل برود. این جایی بود که هنگامی که از آن غله می‌خرید. طبعاً فکر می‌کرد که درخواست به کار تجاری ناپدریش مربوط می‌شود، بنابراین هرچه زودتر به آنجا رفت.

انبار را راحت پیدا کرد. درها باز بود، اما کسی آنجا دیده نمی‌شد. تو رفت و منتظر ماند. کمی بعد دید که کسی به سویش می‌آید. دانلد فارفره بود. سر برگرداند و به ساعت کلیسای کاستربریج که از جایی که ایستاده بود خوب دیده می‌شد نگاهی انداخت و بعد وارد شد. الیزابت - جین دستخوش شرم عجیبی شد و نمی‌خواست تنها با او روبرو شود، بنابراین از نردبانی بالا رفت که به زیر شیروانی می‌رسید. بموقع از نظر پنهان شد. فارفره که خود را تنها می‌پنداشت، پیش رفت. بیرون باران می‌بارید، از این رو اسکاتلندی در انبار ایستاد و صبورانه به یکی از ستونهایش تکیه داد. او هم چشم براه کسی بود. الیزابت - جین از خود پرسید: نکند منتظر من است؟ اگر

این طور باشد، چرا؟ فارفره یادداشتی درآورد. درست مثل همان بود که او در دست داشت.

موقعیت داشت ناهنجار می شد، و هرچه منتظر می ماند بدتر بود. پیدا شدن بالای سر جوان و پایین رفتن از نردبان نشان می داد که در آنجا پنهان شده است. اگر سرجایش هم می ماند، کار احمقانه ای بود. یکی از ماشینهای گاه خردکنی نزدیکش بود، و برای آنکه دست به کاری بزند تا نگرانش رفع شود به ملایمت دسته اش را جابه جا کرد. نوده ای خاک به صورتش پاشید و لباسهایش را پوشاند. فارفره حتماً صدای ناگهانی را شنید. چون به بالا نگاه کرد و بعد از پله ها بالا رفت.

همین که او را دید، گفت: «آه، دوشیزه نیوسان، نمی دانستم که اینجا هستید. من سر قرار آمده ام و در خدمتتان هستم.»

«آه، آقای فارفره من هم همین طور. اما نمی دانستم که شما از من دعوت کرده اید به دیدنتان بیایم، و گرنه...»
«من خواستم به دیدنم بیایید؟ آه، نه! باید بگویم که اشتباهی شده است.»

در تمام مدتی که حرف می زدند، داندل فارفره به

الیزابت - جین کمک می‌کرد که گرد و خاک لباسش را بگیرد. بعد او را از پله پایین برد و از خاک و خُلی که همچنان ماشین می‌پراکند دور کرد.

الیزابت - جین که به سر دیگر انبار رسید، یادداشت را درآورد و به طرف او برد. «شما دعوت نکردید که بیایم اینجا؟ شما این یادداشت را ننوشتید؟»

«نه، راستی که حتی فکر چنین کاری هم به سرم نزد! و شما... شما هم این را ننوشتید؟ این خط شما نیست؟» و یادداشتی را که در دست داشت، به سویش دراز کرد.

«نه، نیست.»

«عجب! پس شاید یکی می‌خواست هر دوی ما را ببیند. شاید لازم باشد کمی صبر کنیم.»

با این تصور مدتی دیگر انتظار کشیدند. قطره‌های باران را تماشا کردند که از بام انبار می‌چکید، اما کسی پیدا نشد. فارفه گفت: «انگار کسی نمی‌آید. شاید کسی حقه‌ای سوار کرده، و اگر این طور باشد جای تأسف است که وقت ما را این جور تلف کرده‌اند. من خیلی کار دارم.»

الیزابت - جین گفت: «خیلی بد شد.»

«درست است، دوشیزه نیوسان. یقین دارم که روزی

از موضوع خبردار می شویم و می فهمیم کی این کار را کرده. البته مهم نیست که وقتی تلف شده، ولی شما، دوشیزه نیوسان...»

«برای من هم چندان مهم نیست.»

«برای من هم همین طور.»

بار دیگر سکوت شد.

الیزابت - جین گفت: «باران بند بیاید یا نیاید، من باید

بروم.»



«بله! اما دوشیزه نیوسان، بهتر است حرفی از این موضوع نزنید و به آن توجه نکنید. اگر کسی که این کار را کرده پیش شما اشاره‌ای کرد، با او مؤدبانه رفتار کنید. اگر وانمود کنید که برایتان مهم نیست، اجازه نخواهید داد آن آدم باهوش به شما بخندد.»

بعد پیشنهاد کرد که برود و چتری برایش بیاورد، اما الیزابت - جین نپذیرفت و رفت. فارفره آهسته پشت سرش رفت و غرق اندیشه به اندام ناپدید شونده‌اش نگاه کرد. سرانجام متوجه زیبایی بی‌آلایشش شده بود.»

اختلاف

یکی از روزها الیزابت - جین در اتاقش کتاب دستور زبان می‌خواند و سخت می‌کوشید تا تربیت خود را با موقعیتش متناسب کند. از نواقص خود آگاه بود و می‌دانست که خانمهای جوان خانواده‌های متشخص چند زبان خارجی و تاریخ و جغرافی می‌دانند و از دانشهای زمان بی‌بهره نیستند.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و هنجارد و فارفره را در حیاط علوفه گرم گفتگو دید. به روشنی پیدا بود که چقدر با

هم دوستانه رفتار می‌کنند. با اینحال در آن لحظه تخم نفاق
بینشان کاشته می‌شد.

ساعت تقریباً شش بعد از ظهر بود. کارگران هنجارد
یک یک راه خانه در پیش می‌گرفتند. آخرین کسی که
می‌رفت، جوان نوزده - بیست ساله لاغر و شانه گردی بود
که هر وقت کسی با او حرف می‌زد، با دهان باز گوش
می‌داد. از دروازه که بیرون می‌رفت، هنجارد صدایش زد:
«آهای، ایبل ویتل!»

ویتل برگشت و چند قدمی دوید. نفس نفس زنان
و هراسان گفت: «بله، قربان.»

هنجارد با لحن خشکی گفت: «باز هم که... فردا صبح
سر موقع بیا. متوجهی چه باید کرد، و می‌شنوی چه
می‌گویم، و می‌دانی که دیگر تحمل نمی‌کنم.»

ایبل که دهانش با غصه باز مانده بود، گفت: «بله،
قربان.» و رفت. هنجارد و فارفره هم رفتند و الیزابت - جین
دیگر آن روز آنها را ندید.

دستور هنجارد دلیل موجهی داشت. ایبل^۱ بیچاره -

۱. Abel یعنی هایبل

این لقب رویش مانده بود - همیشه دیر سر کار می آمد. در هفته اخیر دو روز باقی کارگران را نزدیک یک ساعت معطل کرده بود. به همین دلیل هنجارد به او هشدار داد. حالا صبر می کردند که ببینند چه می شود.

صبح روز بعد ساعت شش بار نواخت و از ایبل ویتل خبری نشد. ساعت شش و نیم هنجارد به حیاط آمد. گاری و اسب ایبل آماده بود، مرد دیگری که قرار بود با او برود بیست دقیقه معطل بود. بعد ایبل دوان دوان و نفس زنان آمد و جلو هنجارد ایستاد. تاجر غله خشمگین رو به او کرد و فرید: «فردا ارابه ها ساعت چهار راه می افتند، بنابراین کاری کن که سر موقع اینجا باشیم. اگر دیر کنی، خودم می آیم و از رختخواب بیرون می کشم!»

راهی که قرار بود روز بعد با ارابه بروند طولانی بود، و ساعت چهار صبح کارگرها با فانوس توی حیاط به این سو و آن سو می رفتند. اما باز هم ایبل نیامده بود. پیش از اینکه کسی به خانه ایبل برود و خبرش کند، سر و کله هنجارد دم در پیدا شد. «ایبل ویتل کجاست؟ بعد از آنکه آنهمه سفارش کردم، نیامده؟ حالا من به قولم عمل می کنم. هیچ چیز بهتر از این کار نیست!»

هنچارد به خانه ایبل رفت که در ردیف خانه‌های کارگری کمی پایین‌تر بود و درش را هرگز نمی‌بستند، زیرا ساکنانش از دزد واهمه‌ای نداشتند. تاجر غله که بالای سر ویتل رسید، چنان فریاد بلندی کشید که او هراسان از خواب پرید. دستهایش از ترس می‌لرزید و دهانش از حیرت بازمانده بود.

«پاشو ببینم، آقا جان! یگراست بیا سر کار، وگرنه دیگر نمی‌خواهم برایم کار کنی! این کار به‌ات درسی می‌دهد. یاالله، برای شلوار پوشیدن وقت نیست!»

ویتل با غصه جلیقه را روی دوش انداخت، و ته پلکان چکمه‌هایش را پوشید و هنچارد کلاه را بزور و زار روی سرش گذاشت. بعد ویتل هراسان جلو هنچارد عبوس تمام راه را تا حیاط علوفه دوید.

درست در همین لحظه فارفره به حیاط آمد. در تاریکی صبح دید که چیز سفیدی می‌جنبید، اندکی بعد فهمید که قسمتی از پیراهن ایبل است که از زیر جلیقه بیرون زده است.

فارفره ایبل را دنبال کرد و گفت: «این چیست؟» در این هنگام هنچارد کمی عقب مانده بود.



ایبل با لبخند ترسخورده‌ای فریاد زد: «می بینید، آقای فارفره. گفت درسی به من می دهد، و حالا داده! می بینید، حالا ناچارم کارم را با این وضع انجام دهم، چون نگذاشته لباس بپوشم. اما آخرش خودم را می کشم. نمی توانم این بی آبرویی را تحمل کنم. مردم از پنجره‌ها نگاهم می کنند و به من می خندند، چون شلوار نپوشیده‌ام. من این خفت را تحمل نمی کنم!»

«برگرد خانه و شلوارت را بپوش! این جورری سرما می خوری می میری!»

هنچارد که از پشت سر می آمد، گفت: «سلام، سلام! کی می فرستدش خانه؟»
همه به فارفره نگاه کردند.

دانلد گفت: «من. به نظرم این شوخی به جای باریک کشیده.»

«من می‌گویم نکشیده. برگرد توی ارابه، ویتل.»
فارفره گفت: «اگر مدیر منم، نمی‌رود سرکار. یا می‌رود
خانه، یا من برای همیشه از این حیاط می‌روم بیرون.»
هنچارد با چهره‌ای عبوس و سرخ نگاهش کرد. اما
لحظه‌ای درنگ کرد و چشمشان به چشم یکدیگر افتاد.
دانلد به سویش رفت، چون تأسف برای آن ماجرا را در
نگاهش خواند.

با لحن آرامی گفت: «بفرمایید، مردی در موقعیت شما
بهرتر می‌داند، آقا! همچو کار بیرحمانه‌ای در شأن شما
نیست.»

هنچارد چون کودکی زمزمه کرد: «بیرحمانه نیست!
برای آن است که یادش بیندازد!» بعد با لحن کسی که
سخت رنجیده باشد، ادامه داد: «چرا جلو کارگراها آن جور
با من حرف زدی، فارفره؟ می‌شد صبر کنی تا با هم تنها
شویم، آه، می‌دانم چرا! من راز زندگی را برایت گفتم...
حالا از همین علیهم استفاده می‌کنی!»

فارفره به سادگی گفت: «آن موضوع هیچ ربطی به این